

چَرای چَرا، چَرای چَرا

چَرا از مصدر چَردن به معنی علف خوردن حیواناتِ علف‌خوار در علفزار است و چَرا هم به معنی برای چه و به چه جهت و در کل نماد سوال و پرسش است. در ادبیات گنج‌حضور چَردن به معنای گرفتن زندگی از چیزهای این دنیایی و کسب هویت و ارزش از هم‌هویت شدگی‌ها؛ و چَرا گفتن، به معنای با ذهن ارزیابی کردنِ اتفاقات و سوال پرسیدن با ذهنِ همانیده است.

چَرای چَرا (چَردن چَرا گفتن و سوال پرسیدن):

از بزرگترین گردنه‌های راه سلوک معنوی، سوال پرسیدن است. زیرا ذهن چَراگاه سوال است. هر چقدر هم جواب بیابد و از جواب‌ها بچَرد، باز هم سیری ندارد. حتی اگر به مرحله‌ای برسد که احساس اشباع کند، از چیزی رهایی پیدا نمی‌کند که هیچ، بلکه دچار بیماری می‌دانم و سپس کمال طلبی می‌شود که خود، از دید حضرت مولانا بدترین علت‌ها و بیماری‌هاست.

چَرا مَکُن تو در اینجا مگو چَرا نکنم؟
که چشم جان را بسته‌است، این چَرا پرده
دیوان شمس، غزل ۲۴۱۴

می‌فرمایند که در این دنیای فانی دنبال چَردن از همانیدگی‌ها و گرفتن هویت از آنچه که با ذهن از آنها ارزش می‌خواهی نباش. در ذهن هم هی سوال و جواب نکن. خودت را با ذهن ارزیابی نکن. پیشرفت معنویت را با ذهن نسنج. با غرور و منیت هم نگو: «چَرا نکنم؟» خب سوال دارم. یکی بیاد به سوال‌های من جواب بده تا من به حضور برسم.» تازه حضور هم یه چیزی تو ذهنم تصور کرده‌ام و در حال چَردن از آن هستم. حضرت مولانا می‌فرمایند که این چشمِ جان، همان چشمِ عدم بین، همان چشمی که نور خدا را می‌بیند، همان چشمی که دوگانگی در خلقت ندارد، در همه‌چیز زندگی را می‌بیند، توسط چَردن از چیزهای آفل، و چَرا گفتن و سوال پرسیدن‌های ذهنی، بسته شده است. همانیدگی با چیزهای این دنیایی و سوال پرسیدن، پرده‌ای شده است بر آن چشمِ جان.

حال راه حل:

هله ای دل به سَما رو، به چَراگاهِ خدا رو
به چَراگاهِ سَئوران چو یکی چند چَردی

دیوان شمس، غزل ۲۸۲۰

حضرت مولانا می‌گوید که به جای اینکه هی بخواهی بدانی و با ذهن دانش افزوده کنی و منِ ذهنی خودت را فربه کنی، به کسبِ آگاهی پرداز. هله، یعنی آگاه باش. به سما برو. به آسمان دلت رجوع کن. به فضای گشوده شده برو. فضاگشایی و رفتن به درون است که تمامی سوالات را پاسخ می‌دهد. به عبارتی همانگونه که کسی از مریخ نیامده که به انسان ساخت دوچرخه را یاد بدهد، تو نیز جواب سوالات را خودت از درون بجو. مانند ستوران که بار می‌برند، تو نیز بار ذهنی انسان‌های دیگر را به دوش نکش. تقلید نکن. محقق باش. نگو دیگران از چیزهای این دنیایی ارزش می‌گیرند و با ارزش هستند، پس من هم مثل آنها باید بچرم.

ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان
پر عشق چون قوی شد، غم نردبان نماند
دیوان شمس، غزل ۷۷۱

چون ملائک گوی لا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا
مثنوی دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملائک گو که لا عِلْمَ لَنَا
یا الهی غیر ما عِلْمَتَنَا
مثنوی دفتر دوم، بیت ۳۱۷۵

مانند فرشتگان سوال نپرس. صفر باش. منِ ذهنیات را بگذار و به آسمان درونت رجوع کن. پرِ عشقت را بگشا و بگذار که خدا دستت را بگیرد و از تو خردش را به جهان بریزد. بگذار او بپرسد و خودش هم جواب دهد. آن موقع است که ذوق آفرینش را می‌چشی. آن موقع است که دسترسی به آگاهی‌ای داری که کل کائنات را کنترل می‌کند.

چون نپرسی زودتر کشف شد
مرغ صبر از جمله پرآن تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود
سهل از بی‌صبریّت مشکل شود

پس این مرغ صبر است که پر عشق را می‌جنباند. صبر می‌کنم که عقل جزوی فروکش کند؛ پرده از دیده‌ی جانم برود؛ چراگاهِ ذهن ناپدید و چراگاهِ خدا پدیدار گردد.

چرای چرا (چرای و دلیل چریدن):

الدَّارُ مِنْ لَا دَارَ لَهُ، وَالْمَالُ مِنْ لَا مَالَ لَهُ
خامش اگر خامش کنی بهر تو گفتاری کنم
دیوان شمس، غزل ۱۳۷۶

خانه برای کسی است که خانه ندارد و همچنین مال و منال برای کسی است که مال و منال ندارد. پس وقتی به این خرد کل دسترسی دارم که عقل جزوی من ذهنی‌ام را به کنار بگذارم. فقط یک سوال را مجازم آن هم فقط از خودم بپرسم؛ که آیا من خود را لایق می‌دانم؟ آیا من حرفهای مولانا را بر روی خودم اعمال می‌کنم؟ آیا من اگر استاد معنوی‌ای دارم، حرفش را گوش می‌کنم یا مانند موسی، خضر را سوال باران می‌کنم؟ آیا من ذهنم را خاموش می‌کنم که خدا علمش را به من دهد و از زبان من حرف بزند؟ آیا یک بیت که می‌خوانم، آن را بر خود اعمال می‌کنم یا می‌خواهم هی بروم بیت‌های جدید بخوانم و از آنها بچرم؟ آیا موش انبار درونی‌ام را میبینم؟ آیا این همه وقت گذاشته‌ام و کار معنوی و عبادت کرده‌ام، حاصلی داشته و گندمی اندوخته‌ام؟ این چرای چریدن را باید پاسخ بگویم؛ آن هم خودم با عقل کلی. با فضای عدم و علم خدا. با عین ادب و رهایی از دانستگی.

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده‌ی مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت
دیوان حافظ، غزل ۸۸

پس دائم تقوا پیشه می‌کنم. رضایت و شکر دارم و با ذهنم ارزیابی نمی‌کنم. تسلیم بی‌قید و شرط هستم. دنبال درمان این درد، با ذهن نیستیم. باید به این درد هجران خو کرد. با این رقیب من ذهنی هم ستیزه نمی‌کنم. با همان چشم جان نظاره‌اش می‌کنم و هرگاه می‌خواهد مرا به چرا از همانیدگی‌ها و یا سوال پرسیدن وا دارد، ضرورت آن را با پرسیدن چرای از فضای گشوده شده می‌سنجم. می‌گویم آیا واقعا ضرورت دارد که من با این

چیز همانیده شوم و یا اصلاً ضرورت دارد من این چیز را بگویم و بپرسم؟ آن وقت شکر و پرهیز و صبر، پَرِ عشقم را می‌جنبانند و به سما می‌برند. آنجا دیگر از چون و چرا خبری نیست. هرچه که گویند سر می‌جنبانم که بلی و جز که به سر هیچ نخواهم گفت.

من به گوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی جز که به سر هیچ مگو
دیوان شمس، غزل ۲۲۱۹

هله بنشین تو بجنبان سر و می‌گوی بلی
شمس تبریز نماید به تو اسرارِ غزل
دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴

با عشق و احترام
نیما از کانادا